

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

داکتر محمد قراگوزلو

۰۲ جولای ۲۰۲۰



داکتر محمد قراگوزلو

سرمايه‌داری دولتی شوروی! ۳۳. بتلهایم از اکونومیسم به انقلاب فرهنگی

در آمد

در بخش بیستم از این مجموعه ("تأملی در مباحث سونیزی - بتلهایم") با نگاهی نوستالژیک به افسوس مطالعاتی تقی شهرام در سیاهچال برای دسترسی به کتاب تازه منتشر شده شارل بتلهایم (مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی) اشاره کردم و با استناد به مباحث مطروحه در کتاب "مارکسیسم و مسأله شوروی (بولتن نظرات و مباحث) از انتشارات حزب کمونیست ایران اسفند [حوت] ۱۳۶۴" و با تأکید بر اهمیت کتاب خلاصه و مختصر "سوسیالیسم عرفانی دوران گذار" به تجزیه و تحلیل مباحث بتلهایم - سونیزی پرداختم و به نکاتی در زمینه "تعدد سرمایه‌ها و رقابت" و "بازار تحت کنترل برنامه" و "بازار در مرحله گذار و پول و قیمت" و "ماهیت طبقاتی دولت و سرمايه‌داری دولتی تحت کنترل دولت دیکتاتوری پرولتاریا" وارد شدم. نکته پیداست که حتا ارزیابی مجمل هر یک از این مؤلفه‌ها محتاج سال‌ها پژوهش دقیق است و طرح شتابزده نکات مورد نظر نویسنده مصداق این بیت مولانا است که:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدری تشنگی باید چشید

منطق و ضرورت رعایت انسجام نظری این سلسله مباحث حکم می‌کرد که این بخش از نقد "سرمايه‌داری دولتی شوروی" بلافاصله و بی انقطاع متعاقب همان قسمت بیستم نوشته شود اما متأسفانه گسست‌های زمانی و مشکلات شخصی و اجتماعی نویسنده سبب‌ساز این دوپارگی مشخص و در مجموع چندپارگی در متن گردیده و بر کاستی‌های پر شمار آن افزوده! خود بر این ضعف‌ها واقفم. از سوی دیگر می‌دانم که ورود به گستره بسیار گسترده نقد شوروی - که در بولتن "مارکسیسم و مسأله شوروی / حزب کمونیست ایران" با وجود شاداب مجموعه‌ای از شاخص‌ترین مارکسیست‌های وقت صورت پذیرفته - مستلزم کاری گروهی است. در واقع همین "بهبانه" است که به من قوت قلب می‌بخشد تا ضعف‌های نظری خود را با بی تواضع پنهان کنم!!

تطور نظری بتلهایم!

ارزیابی تحلیل شارل بتلهایم از روند پیروزی انقلاب اکتوبر تا افول ماهیت پرولتری دولت شوروی و تبدیل شدن آن به سرمايه‌داری دولتی و ارتقاء به مرحله "سوسیال امپریالیسم" مستلزم تلاشی چند سویه در راستای تقسیم بندی سیر تطور فکری مکتبی متناقض است که بتلهایم در تنظیم هارمونیک بی نظمی‌ها و آشفتگی‌های نظری آن ناکام بود. منظوم از تناقض‌ها و آشفتگی‌های نظری بتلهایم

ناظر بر این مؤلفه است که او برای یک برهه کم و بیش مانند سوئیزی توفیق رهبران شوروی در تسریع برنامه‌های معطوف به صنعتی سازی‌ها را به عنوان پیروزی و استقرار سوسیالیسم جا می‌زد. متعاقب نگاه انتقادی به تحولات دهه سی بتلهايم دوره زمامداری ستالین را بستر ساز شکل‌بندی سرمایه‌داری دولتی دید. متعاقب یک دگر دیسی عجیب بتلهايم در اوائل دهه هشتاد به این جمع‌بندی حیرت‌انگیز رسید که انقلاب اکتوبر در واقع چیزی جز یک انقلاب کاپیتالیستی به منظور رشد و انکشاف مناسبات تولیدی بورژوائی نبوده است و دولت بلشویکی از همان ابتدای کسب قدرت سیاسی کاری جز رشد نیروهای مولده به سود مناسبات سرمایه دارانه انجام نداده است!

برای شروع اثباتی این بحث و طرح فراز و نشیب‌های نظری بتلهايم پیرامون مسأله شوروی ناگزیر از طرح نقل قولی نسبتاً طولانی از خود او هستم. طراح و ایدئولوگ اصلی "مارکسیسم چینی" – اگر مجاز به کاریست چنین ترمی باشیم- پس از این که بدرست صلاحیت خود را برای ارزیابی انتقادی تحولات انقلاب اکتوبر تأیید می‌کند، از فراگیری زبان روسی و قریب به چهل سال مطالعه و اقامت در شوروی – به ویژه طی سال‌های بعد از ۱۹۳۶ هنگام "محاکمات بزرگ" در مسکو و مشاهده "ترس افراد و مبارزان قدیمی بلشویک در بیان عقایدشان" و در عین حال تحسین رشد اقتصادی – سخن می‌گوید. او همچون سوئیزی به موفقیت‌های غیرقابل انکار شوروی در بخش صنایع خم می‌شود و پیروزی ارتش سرخ بر فاشیسم و سرعت تجدید ساختمان اقتصادی پس از جنگ و بهبود سطح زندگی زحمتکشان و کمک فراهم شده به "چین سوسیالیست" را می‌ستاید. بتلهايم سپس به نحوی کنائی مصوبه-های کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی را و ادعای "گامی در راه دمکراسی سوسیالیستی بزرگتر" رد می‌کند و از شکستن کاسه کوزه‌ها بر سر ستالین به عنوان یک فرافکنی آشکار نام می‌برد و البته همه اینها را گامی در راستای تحکیم مناسبات بورژوائی و عمیق‌تر شدن تضادهای طبقاتی و در نهایت "ترک مارکسیسم" از سوی حزب کمونیست شوروی می‌داند. نکته قابل توجه در ملاحظه انتقادی بتلهايم در ارتباط با این کنگره (نفی تمام عیار دوران ستالین) این است که او بر فقدان توضیح و تبیین تضادهای داخلی اتحاد شوروی در کنگره بیست و نسبت دادن تمام ضعف‌ها به انحرافات یک شخصیت (ستالین) انگشت می‌گذارد و این امر را به عنوان "شبه توضیح" متأثر از ضعف‌های حزب کمونیست و دست کشیدن از مارکسیسم به عنوان ابزار تحلیل به باد نکوهش می‌گیرد. به دنبال این نکات واقع‌بینانه است که بتلهايم به تبیین یا توجیه پراکندگی‌های نظری و فقدان انسجام فکری خود در نقد مسائل پیچیده شوروی وارد می‌شود و تحلیل‌های دوران ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۷ خود را ناشی از بینش اکنومیستی می‌داند!

«در کتاب گذار به سوی اقتصاد سوسیالیستی – متون سال‌های ۶۲ تا ۶۷ – من شروع بدین کار کردم که موجودیت مناسبات کالائی و پولی در کوبا و شوروی را با موجودیت واحدهای تولیدی مربوط سازم. تحلیل آن موقع من موجودیت مناسبات کالائی و پولی و مزدوری را با توسل به مناسبات اجتماعی واقعی که مستقل از اراده انسان‌ها عمل می‌کنند توضیح می‌داد. بنا بر این در چهارچوب این تحلیل مناسبات کالائی و پولی به مثابه تظاهرات روابط عمیق اجتماعی جلومگر می‌شوند: آن روابط (یعنی روابط کالائی و پولی) همانا نتایج این یک (یعنی مناسبات عمیق اجتماعی) و از الزامات بازتولیدشان (یعنی بازتولید مناسبات اجتماعی) هستند.

امروز من فکر می‌کنم که شکل ویژه تحلیلی که در سال‌های ۱۹۶۲ و ۱۹۶۷ ارائه می‌دادم رضایت‌بخش نیست. در پرتو تفکر جدیدی درباره شرایط ساختمان سوسیالیسم در چین و به خصوص درس‌هایی که می‌توان از انقلاب فرهنگی استخراج کرد، من به تغییر جدی اجزای آن تحلیل رهنمون شدم. ناکافی بودن نوشته‌هایم در سال‌های مورد نظر به طور عمده مربوط به این است که سطح رشد نیروهای مولده را اساساً چیزی می‌دانستم که به واسطه الزامات عینی تحمیل می‌شود. در آنجا روشن نشده که مانع اصلی در مقابل یک سیاست اجتماعاً یکنواخت را نباید در سطح رشد نیروهای مولده جست و جو کرد بلکه باید آن مانع را به طور همزمان در بازتولید تقسیم سرمایه‌داری کار و در روابط ایدئولوژیک و سیاسی یافت... بنا بر این موضوعی که در کتاب "گذار به سوی اقتصاد سوسیالیستی" بروشنی بیان نشده این است که رشد نیروهای مولده هرگز خود به تنهایی نمی‌تواند نه اشکال سرمایه‌داری تقسیم کار و نه مناسبات اجتماعی بورژوائی را از میان بر دارد. چیزی که گفته نشده این است که تنها یک مبارزه طبقاتی که تحت دیکتاتوری پرولتاریا گسترش یابد و به طرز صحیحی رهبری شود می‌تواند مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری را از میان بر دارد.»

(مبارزه طبقاتی در اتحاد شوروی / دوره اول: ۱۹۱۷-۱۹۲۳ / برگردان از متن انگلیسی)

Class Struggles in the U. S. R. First Period: 1917-1923 (– January 1, 1977)

بسیار خوب. تمام تلاش بتلهايم معطوف به مرزبندی او با تحلیل اکونومیستی مندرج در کتاب "گذار به سوی اقتصاد سوسیالیستی" و رسیدن به "مبارزه طبقاتی" است. این گسست از سنت‌های رایج اکونومیستی و رد رشد نیروهای مولده به عنوان عامل اصلی در گذار به سوسیالیسم – که به رادیکال‌ترین شکل ممکن در رساله "چه باید کرد" لنین و در مواجهه با تریونیست‌ها و کائوتسکی شلاق نقد خورده (بنگرید به مقاله‌ای از همین قلم تحت عنوان اتحادیه‌گرایی کلاسیک در این لینک: <http://www.iran.chabar.de/article.jsp?essayId=33845>) - گامی به پیش در سیر تطور فکری بتلهايم به شمار تواند رفت. همچنین تفکیک میان روابط تولیدی واقعی و اشکال حقوقی مالکیت و تردید در این مؤلفه که صرفاً کسب قدرت دولتی از سوی طبقه کارگر متضمن گذار قطعی و بازگشت ناپذیر به سوسیالیسم نیست، از دستاوردهای درخشان تحقیقات نظری بتلهايم با تأکید بر مسأله شوروی است! منتها اشکال کار تئوریک بتلهايم از آنجا نشأت می‌گیرد که مبارزه طبقاتی را – به تاسی از انقلاب فرهنگی چین و همچون سوئیزی – به یک سلسله مبارزات نظری سیاسی ایدئولوژیک فرو می‌کاهد! در سال ۱۹۷۰ و زمانی که بتلهايم کاملاً از اکونومیسم گسسته بود طی مبحثی در خصوص ("جامعه گذار" و "انقلاب در روابط تولیدی" ص: ۷ به وضوح مبارزه طبقاتی کارگران و کمونیست‌ها را به مرزهای سیاسی و ایدئولوژیک محدود کرد :

« تنها از مسیر مبارزه طبقاتی در جبهه‌های ایدئولوژیک و سیاسی است که می‌توان مناسبات اجتماعی کهنه سرمایه‌داری و از جمله مناسبات تولیدی را در هم شکست و بر این مبنا مناسبات تولیدی سوسیالیستی را کاملاً شکوفا کرد. »
واقعیت این است که علی‌رغم اهمیت جایگاه نظری بتلهايم در نقد مسأله شوروی، هر دو پایه مباحث تئوریک او ("رشد نیروهای مولده" و "مبارزه طبقاتی") تا حد قابل تأملی مخدوش است. خواهیم گفت چرا.

از رشد نیروهای مولده شروع کنیم. اگرچه در دوران ما – که عصر امپریالیسم و گنبدگی سرمایه‌داری است- سخن گفتن از رشد نیروهای مولده و انکشاف اقتصادی در گذار به سوسیالیسم از مارکسیسم به مکاتب "اقتصاد توسعه جهان سومی" کوچ کرده است اما با این حال همان‌طور که در نقد آرای سوئیزی نیز گفتیم جا زدن این دو (اقتصاد توسعه به جای مارکسیسم) هنوز در میان چپ "جهان سوم" و از جمله بخشی از چپ ایران جایگاه ویژه ای دارد. مسأله به سادگی این است که هر چند در ماتریالیسم تاریخی مارکس اقتصاد به عنوان زیر بنای جامعه و مبارزه طبقاتی به حکم موتور محرکه تحولات اجتماعی تدقیق شده است اما این امر به معنای تکیه به رشد نیروهای مولده در مسیر گذار به سوسیالیسم لحاظ نشده است. اساساً مارکس هیچ گاه از رشد نیروهای مولده همچون زیرساخت‌های جامعه سخن نگفته است. نقدهای تعیین‌کننده مارکس در "ایدئولوژی المانی" و تزهای یازده گانه متمرکز بر نقد قاطع فونرباخ تمام حجت مارکسیسم و دیالکتیک تاریخی مارکس بر عبور از هگلی‌ها و ماتریالیست‌های پیشین است.

نیروها و مناسبات تولیدی از در قالب ماتریالیسم تاریخی مارکس!

مارکس از دوره "نقد فلسفه حق هگل" به بحث پیرامون باژگونگی واقعیت در جامعه بورژوائی وارد شد و این ناراستی را در قالب یک فرایند تاریخی مشخص قرار داد. در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۳، مارکس با توجه به چیستی وجود دولت و دستگاه‌های مربوطه به عنوان منشا تولید، به تبیین خطوط آگاهی‌های کلی دست زد و به تدریج با وارد کردن مبانی اقتصاد سیاسی به این حیطه (گروندریسه) به وضوح نشان داد که نظریه‌های اقتصاد مالی و گزاره‌های ثابت اشکال ارزش کار و دستمزد، چه گونه در ذهن کارگران به حقیقت مقدس تبدیل می‌شوند. در مسیر همین کشف بزرگ علمی بود که مارکس به این نتیجه مادی و درست رسید که تاریخ در ذهن انسان‌ها جریان ندارد و انسان‌ها براساس هستی مادی معین خود، تفکر معنایی خاصی را نیز حمل می‌کنند. رابطه‌ای که بر مبنای رشد نیروهای مولد شکل می‌گیرد و جهت‌گیری‌های تاریخی را رقم می‌زند. مارکس در ایدئولوژی المانی – که در حد فاصل سپتامبر ۱۸۴۵ و مه ۱۸۴۶ نوشته شد – به وضوح آگاهی را به هستی آگاه (das bewusstsein) تغییر داد و از این اصل ماتریالیستی که "آگاهی هرگز نمی‌تواند چیزی جز هستی آگاه باشد" دفاع کرد و چنین نوشت: «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی

اجتماعی‌شان را تعیین می‌کند. بل که برعکس زندگی اجتماعی ست که آگاهی‌شان را شکل می‌دهد.» مارکس به صراحت و با تأکید بر اصل هستی ادامه می‌دهد: «هستی انسان‌ها فرآیند واقعی زندگی آنان است. اگر در تمام ایدئولوژی‌ها، انسان و مناسبات انسانی باژگونه وانمود می‌شود، چنان که پنداری در قاب تاریخ‌خانه‌ی یک عدسی باژگون نما ظاهر شده‌اند؛ خود این پدیده‌ها نیز از فرآیند تاریخی زندگی آنان منتج شده است.» مارکس در "دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴" با اشاره به این که پرولتاریا به عنوان "طبقه‌ای از جامعه‌ی مدنی که طبقه‌ای از این جامعه نیست" این سؤال را مطرح کرد که چگونه از طبقه‌ای که از نظر فرهنگی عقب مانده است می‌توان انتظار داشت که با فرهنگ مسلط طبقه‌ی حاکم مبارزه کند و خود را از شر توهمات آن نجات دهد؟ چگونه می‌توان جامعه را دگرگون کرد، در حالی که عنصر دگرگون‌کننده (پرولتاریا) خود در نظام بازنمایی (ایدئولوژی بورژوائی حاکم) شکل گرفته است؟ نظامی (بورژوائی) که واقعیت را باژگونه نشان می‌دهد و توهم را به جای آگاهی می‌نشانند. از همه مهم‌تر از کجا می‌شود فهمید که باید به عمر این نظام بورژوائی پایان داد؟ مسأله‌ای که مارکس در پی حل آن بود در این صورت‌بندی خلاصه شده: «ایدئولوژی حاکم بر هر جامعه، ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم است.» مارکس در "خانواده مقدس" به وضوح گفته بود: «پرولتاریا مجری حکمی است که مالکیت خصوصی با ایجاد پرولتاریا به ضد خود صادر کرده است... مسأله این نیست که در لحظه معین این یا آن پرولتار و یا حتی کل پرولتاریا چه چیزی را هدف خود می‌داند، مسأله این است که پرولتاریا چه هست و بر اساس هستی خویش از نظر تاریخ چه کاری را ناچار است انجام دهد.» مارکس معتقد بود آگاهی طبقاتی در گذار شکل‌بندی تدریجی هر طبقه از آنتی‌تیز جامعه پیشین به سنتز جامعه تحقق یافته، صورت می‌بندد. هستی از نظر مارکس قالب دیالکتیک است. (هگل دیالکتیک را ظرف هستی می‌دانست) به عقیده مارکس هستی و دیالکتیک تعینی واحد را می‌سازند و هرگونه فلسفه هستی فقط با مصداق آن و به طور مشخص طبقه تعریف می‌شود. این تعبیر لوکاج از مارکسیسم که "طبقات اجتماعی یگانه فاعل‌های تاریخ هستند" (تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه پوینده، ص: ۲۲) منطبق بر منطق آموزه‌های پیشین است.

به نظر مارکس (خانواده مقدس) «هدف و کنش تاریخی پرولتاریا آشکارا و به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر، در شرایط زندگی‌اش پنهان شده است. همان طور که در کل سازمانیابی جامعه بورژوائی امروز نهفته است. این جا نیازی نیست توضیح دهیم که بخش بزرگی از پرولتاریای انگلیس و فرانسوی هم اکنون از وظیفه تاریخی خویش آگاه شده‌اند و پی‌گیرانه می‌کوشند تا این آگاهی را به سوی روشنی تام پیش ببرند.» جهان‌نگری مارکس بر اساس فهم تمامیت مشخص هستی پرولتاریا شکل بسته است. مارکس به جای طرح ضرورت آگاه‌سازی یک به یک کارگران و سنجش بی‌هوده اندازه سواد، دانائی و آموزش مدرسه‌ئی یا دانشگاهی ایشان (یعنی یکی از قطب‌نماهای اصلی لوکاج و مندل) به مؤلفه بسیار مهم موقعیت هستی‌شناسانه خود طبقه اشاره می‌کند. شکی نیست که سوسیالیسم دانش مبارزه طبقاتی کارگران علیه بورژوازی است اما آگاهی کارگران ارتباطی با میزان دانش فلسفی آنان و مطالعه و نقد فلان متن سیاسی اقتصادی ندارد. خلاف منطق حاکم بر انترناسیونال دوم (پوزیتویسم) مارکس به شیوه‌ای هوشمندانه معتقد بود که پرولتاریا در متن مبارزه مستمر طبقاتی و از طریق دست بردن به ریشه و تغییر ساختارهای نظام اجتماعی تولید سرمایه‌داری و جمع کردن بساط مالکیت خصوصی و سپس دولتی به نظام نابرابر جامعه طبقاتی خاتمه خواهد داد. در چنین عرصه‌ای آگاهی طبقاتی مترادف اطلاع از رسالت تاریخی طبقه است. مارکس در قطع‌نامه بین‌الملل اول درباره "کنش سیاسی طبقه کارگر" - کنفرانس لندن، سپتامبر ۱۸۷۱، متعاقب کمون پاریس - به وضوح اعلام کرد که از مبارزه هر روزه و اتحادیه‌ئی کارگران آگاهی آنان درباره ضرورت زدن قید و بندهای استثمارگرانه نظام بورژوائی شکل می‌گیرد. مارکس در قطع‌نامه پیش‌گفته نوشت: «وحدت نیروهای طبقه کارگر که اکنون ناشی از مبارزه اقتصادی آنان است باید در عین حال همچون اهرمی در پیکار این طبقه علیه نیروهای سیاسی زمین‌دار و سرمایه‌داران به کار گرفته شود. در وضعیت مبارزاتی طبقه کارگر جنبش اقتصادی و کنش سیاسی این طبقه به طور جدائی‌ناپذیری با یکدیگر متحد هستند.»

به نظر مندل - که تا حدودی بیانگر همین نظریه مارکس است- «پرولتاریا در روند خودآگاهی در جامعه به کنش می پردازد. به بیانی دیگر در پیکار با سرمایه است که به جایگاه و نقش خویش در جامعه سرمایه‌داری پی می‌برد و به آگاهی طبقاتی دست می‌یابد. اما آگاهی که در واقع به مثابه سوژه است به هیچ وجه ثابت و پایدار نبوده و طبق یک سلسله قوانین ثابت و مکانیک شکل نمی‌گیرد، بلکه فرایندی دیالکتیک است. رهائی پرولتاریا پیکاری است در قالب وحدت دیالکتیک نظریه و عمل. اما در این وحدت عنصر آگاهی را نباید به صورت نظریه "ناب" متصور شد. چرا که آن بخش از آگاهی "نظری نهفته و نامرئی" تنها توسط کنش در واقعیت خارج از نظریه است که می‌تواند به این آگاهی به نقد موجود افزوده شود و موجب ارتقای آن گردد.»

Mandel Ernest (1970) The Leninist Theory of Organization, International Social Review , Vol.31/No.9/ London

"تزهائی درباره فوئر باخ" از یک منظر ناظر بر نقد شفاف مارکس به ماتریالیسم مشاهده‌گر و عبور قاطع از جهان-نگری ذهنی و تفسیری فیلسوفان ایده‌آلیست است. در این تزه‌ها مارکس اساسی‌ترین خصوصیت فلسفه "عمل" خود را نشان داد و به وضوح مفهوم پراتیک را مبتنی بر وحدت بشر و طبیعت و وحدت عین و ذهن تعریف کرد. با وجود شهرت تاریخی تز یازدهم اما تز دوم چکیده مهم‌ترین دستاورد نظری و مطالعاتی این برهه به شمار تواند رفت: «این مسأله که آیا اندیشه بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه مسأله‌ای نظری نبوده بلکه مسأله‌ای عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت یعنی واقعیت و توان اندیشه اش را اینجا و اکنون اثبات کند. مناقشه درباره واقعیت-یابی اندیشه‌های جدا از پراتیک صرفاً مسأله‌ای اسکولاستیک است.»

از نظر مارکس منازعه‌ای که ایده‌آلیست‌ها پیرامون تقدم ذهن بر عین یا ترجیح تئوری بر پراتیک راه اندخته بودند کاملاً منسوخ شده بود. دعوا در این خصوص که "حقیقت" وجود دارد یا خیر ضرورتاً باید از طریق عمل مرتفع شود. حقیقت همان قدر که مقوله‌ای مطلق نیست، پدیده‌ای نسبی است و درک آن نه بر اساس تجربه و نه بر مبنای ضرورت بلکه بر پایه پراتیک انسان قابل تبیین است. به عبارت دیگر نقدی که مارکس بر فلسفه ایده‌آلیستی المان (هگل و پیش از وی کانت و...) طراحی کرد مبتنی بر این نگره مادی و واقعی بود که عمل انسانی با هدف تغییر طبیعت و اجتماع پیرامونی شکل بسته است و از هسته اصلی در شناخت جامعه و هستی برخوردار است. به نظر مارکس فلسفه هم؛ آگاهی زیربنایی نظری و ابزار این عمل را بنیاد می‌گذارد. در واقع فلسفه عمل مارکس پیوند بین فلسفه به شکل اعم را با واقعیت موجود توضیح می‌دهد. نکته بسیار مهم و حیاتی در نظریه دیالکتیک تاریخی مارکس این است که او معتقد بود که فقط طبقه کارگر قادر به تحقق تئوری "تغییر" است. تئوری تغییر نیز چیزی جز تغییر جامعه بورژوائی به جامعه سوسیالیستی از طریق لغو کار مزدوری و انحلال کامل مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و استقرار مالکیت اجتماعی نیست. مارکس در تمام این مدت (۱۸۴۳) هر دو جناح هگلی‌های جوان المان را که با تکیه بر لیبرالیسم از یک طرف تئوری و فلسفه را کنار نهاده و در "حزب سیاسی عملگرا" جمع شده بودند، و از طرف دیگر "حزب سیاسی تئوریک" ساخته بودند، نقد می‌کرد. به نظر مارکس: «سلاح نقد هرگز جایگزین نقد سلاح نمی‌شود... و تئوری نیز زمانی به یک نیروی مادی مبدل می‌گردد که توده‌های مردم را جلب کرده باشد... زمانی که رادیکال و انقلابی شده باشد.» (نقد فلسفه حق هگل، ص ۱۳۷) به نظر مارکس تئوری زمانی وارد صحنه عمل می‌شود که پاسخگوی نیازهای واقعی انسان و جامعه باشد. به عبارت دیگر تئوری به خودی خود غیر عملی است و کارائی آن مشروط به وجود نقد رادیکال منطبق با نیازهای مردم است و از آنجا که تحقق این نیازها صرفاً با رهائی کامل طبقه کارگر امکان‌پذیر است پس ضرورت انتقال تئوری به عمل فقط شکل‌گیری یک انقلاب اجتماعی است. اهمیت مرکزی بحث مارکس این است که در گرانیگاه، ستون فقرات و ثقل اصلی این انقلاب؛ طبقه کارگر را یافته است. به نظر مارکس پرولتاریا به عنوان تنها طبقه متشکل تحت ستم - که آزادی‌اش پیش‌شرط آزادی کل بشر است - از این رسالت تاریخی منحصر برخوردار

است که با نفی خود به مثابه یک طبقه کل نظام طبقاتی را نیز نابود کند و در همین راستا پرولتاریا به رهائی کامل خود دست نمی‌یابد، مگر این که تئوری را به عمل تبدیل کند. به نظر مارکس تئوری - و به تعبیر بتلهایم "مبارزه حقوقی و ایدئولوژیک و سیاسی و انقلاب فرهنگی" - به خودی خود به رهائی پرولتاریا منجر نمی‌شود. کما این که وجود اجتماعی تئوری نیز به خودی خود به آزادی طبقه کارگر نمی‌انجامد. در دیالکتیک تاریخی مارکس طبقه کارگر ابتداء باید به موقعیت اجتماعی خود آگاه گردد و نیازهای رادیکال خود را بشناسد و سپس ضرورت پی‌ریزی زمینه‌های مادی برای رهائی خود را درک و در ارتباط با آن عمل انقلابی را سازمان دهد.

به عبارت دیگر از نظر مارکس آگاهی پرولتاریا فلسفه یا جهان بینی طبقه اوست و پرولتاریا و فلسفه یک واحد غیر قابل تفکیک را تشکیل می‌دهند: «همان‌طور که فلسفه سلاح‌های مادی خود را در پرولتاریا جست و جو می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح‌های معنوی خود را در فلسفه می‌یابد.» (نقد فلسفه حق هگل، ص: ۱۴۲) علاوه بر ارزش بی‌بدیل مانیفست حزب کمونیست، سه اثر "ایدئولوژی المانی"، "تزهای فوئر باخ" و "فقر فلسفه" در برگزیده چارچوب و متدولوژی آگاهی و مبارزه طبقاتی از نظر مارکس است. "ایدئولوژی المانی" شاخص‌ترین نقطه عطف در سیر تطور سوسیالیسم به علم است. در این اثر مارکس در برابر هگلی‌های جوان که نقد و ایده را موتور تکامل تاریخی بشری می‌پنداشتند - درست مانند بتلهایم که "انقلاب فرهنگی" را موتور محرکه گذار به سوسیالیسم دانسته - به صراحت اعلام کرد که «توضیح اساس و پایه عقاید از طریق پراتیک مادی است و نه توضیح عمل توسط ایده.» (ایدئولوژی المانی؛ ۱۹۶۵ ص: ۵۰، چاپ لندن) در این اثر مهم مارکس ضمن جدا شدن ریشه‌ئی از ایده‌آلیسم هگل و ماتریالیسم نظاره‌گر فوئر باخ؛ به تحلیل نقش تولید در تاریخ و زندگی اجتماعی انسان‌ها رسید: «همان‌طور که محیط و مقتضیات بر شکل‌گیری و ساختن بشر تأثیر می‌گذارند، بشر نیز در ساختن محیط و مقتضیات اثر می‌گذارد... بشر از حیوانات به واسطه آگاهی‌اش متمایز می‌شود... بشر به محض آغاز تولید وسایل معیشت خود، آغاز به متمایز کردن خود از حیوانات کرد... بشر با تولید وسایل معیشت خود به شکل غیر مستقیم در حال تولید زندگی مادی خود نیز هست...» به این ترتیب مارکس بر نقش تولید به عنوان شرط اساسی تطور و تکون تمام تاریخ اجتماعی تأکید می‌کند و از همین جا به تحلیل دو مقوله پیوسته ماتریالیسم تاریخی یعنی "نیروهای تولید" و "مناسبات تولید" می‌پردازد. ارتباط آگاهی طبقاتی با نقش تولید در حیات اجتماعی طبقه کارگر در همین چارچوب تبیین می‌شود و به دو مرحله کلی و پیوسته تقسیم می‌گردد:

۱. طبقه‌ای در خود. کارگران در این فرم بندی به این حد از آگاهی می‌رسند که فی‌المثل کارمزدی خصلت اساسی نظام تولیدی سرمایه‌داری است و دستمزدی که به آنان پرداخت می‌شود حتا بدون در نظر گرفتن ارزش اضافه به مراتب کم-تر از ارزش نیروی کارشان است. آگاهی نسبت به واقیبت موجود و تلاش برای بهتر کردن آن، کارگران را در تشکل-های سندیکائی و اتحادیه‌ئی گرد می‌کند و به یک سلسله مبارزه دو فاکتو و اکونومیستی وا می‌دارد. واضح است که هر درجه‌ای از پیشرفت در این مبارزه و هر میزان از تحقق مطالبات صنفی، به سود کارگران است و آنان را برای دستیابی به وحدت طبقاتی و برداشتن گام‌های بعدی یاری می‌رساند. کسانی این حد از آگاهی را - با اشاره سطحی به نقد لنین به تریدیونیسیم در "چه باید کرد" - به سخره گرفته اند و به بهانه نفی اکونومیسم و سندیکالیسم به آن ریشخند زده-اند. اگر کارگران در راه دشوار رهائی خود و جامعه بتوانند نخستین گام‌های‌شان را با تحمیل شرایط بهتر محیط کار، کاهش ساعات کار و افزایش دستمزد بر کارفرمایان و سرمایه‌داران بردارند؛ همه این نیشخندها باد هواست. کسان دیگر نیز گفته‌اند که چنین مبارزه‌ای به رونق و شکوفائی تولید و به تبع آن سودآوری سرمایه می‌انجامد. این تفسیر نیز به اندازه کافی ریشخندآمیز هست، که بی‌نیاز از پاسخ باشد.

۲. طبقه برای خود. این شکل از طبقه کارگر در مسیر تکوین مبارزه طبقاتی و به یاری عنصر سازمانیابی و در سیر تطور عمل و تجربه به آن درجه از شعور و آگاهی رسیده است که ضمن دریافت منافع مشترک به هدف واحد در قالب یک طبقه فکر و عمل کند. وجه تولید و جامعه سرمایه‌داری پیشرفته (نئولیبرال) به نحو بارزی می‌کوشد از طریق

منفرد کردن کارگران، ضمن ترمیم تضادهای خود - از جمله تلاش برای عبور از بحران از مسیر یک دوره انباشت دیگر - طبقه کارگر را حداکثر در موقعیت نخست متوقف کند. اما از سوی دیگر گرایش به تمرکز تولید سرمایه‌داری - چنان که انگلس در خصوص توضیح طبقه کارگر انگلستان گفته: ۱۸۴۵- لاجرم به ایجاد تمرکز در طبقه کارگر نیز می‌تواند بینجامد. در هر دو صورت هستی اجتماعی طبقه‌ای که در مبارزه متشکل و سازمان‌یافته این تضادها شکل بسته است؛ حکم به آگاهی طبقه‌ای می‌دهد که رسالت تاریخی‌اش جمع کردن بساط همین تضادها و بحران‌ها به سوی سوسیالیسم است. شناخت تئوریک و ایدئولوژیک و مبارزه صرفاً سیاسی در دوران گذار بدون دست بردن به ریشه‌های اقتصادی و تکیه به انقلاب فرهنگی برای ایجاد چنین تغییر بنیادینی کارساز نیست.

مبارزه طبقاتی ذهنی!

پایه‌های مخدوش هر دو محنت بتلهایم - هم "رشد نیروهای مولد" و "اکونومیسم" و هم "مبارزه طبقاتی به شیوه انقلاب سیاسی و فرهنگی" - را در همین آموزه‌های ماتریالیسم تاریخی مارکس باید کاوید. در این چهارچوب زیربنا قرار دادن اقتصاد به مثابه رشد نیروهای مولد در جایگاه موتور محرکه تاریخ نیست. همچنین در ماتریالیسم تاریخی مارکس - مانند ماتریالیست‌های پیش از او - اگر چه ماده و هستی و وجود بر ایده و ذهن و ایدئولوژی و آگاهی مقدم است اما این تقدم در تلفیق عینیت با ذهنیت در پراتیک انقلابی طبقه کارگر و انسان آگاه تبیین می‌شود. در قالب چنین پراتیک است که انسان - که اینجا طبقه کارگر است - جهان هستی را تغییر می‌دهد و خود نیز تغییر می‌کند. به‌طور موکد باید گفت که منظور از "انسان" نیز همان پرولتاریای انقلابی متشکل در حزب سیاسی پیش‌تاز خود است. به این اعتبار در مارکسیسم این مبارزه طبقاتی پرولتاریا است که به عنوان موتور محرکه جهت‌گیری تاریخ را معین می‌کند نه رشد و انکشاف و پیشرفت و توسعه اقتصادی. از همین منظر عامل اصلی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم چیزی جز مبارزه طبقاتی نیست. مضاف به این که تحدید مبارزه طبقاتی به مبارزه سیاسی و حقوقی و ایدئولوژیک و "انقلاب فرهنگی" به شیوه بتلهایم و متأثر از انقلاب چین بدون دست بردن به ریشه‌های اقتصاد سرمایه‌داری و انهدام تمام ظرفیت‌های کار کالانی و ارزش مبادله و پول و قیمت و سود راه به سوسیالیسم نخواهد برد. به عبارت صریح‌تر هیچ درجه‌ای از انقلاب فرهنگی حتا پس از کسب قدرت سیاسی از سوی پرولتاریا تضمینی برای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم نیست. از نظر بتلهایم «اگر چه در تحلیل نهائی اقتصاد تعیین کننده است» اما «در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوی سوسیالیسم سیاست بر اقتصاد حاکم است.» حال آن‌که بر مبنای آموزه‌های مارکس - ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم پراتیک - چه در دوران گذار و چه پیش از آن دست بردن به زیربنا (اقتصاد) از طریق مبارزه طبقاتی تعیین کننده صف‌بندی‌های اجتماعی است. بتلهایم به گمان خود برای عبور از "اکونومیسم" سال‌های ۱۹۶۲ تا ۶۷ و گذار از حوزه تعیین‌کنندگی "رشد نیروهای مولد" به حوزه دیگری از یک تحلیل نادرست و غیر مارکسی از تحولات اجتماعی و به‌طور مشخص مسأله شوروی می‌غلطد. خلاف نظر بتلهایم حتا در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم نیز عامل اصلی همان تغییر ریشه‌ی مناسبات اجتماعی تولید است و نه انقلاب فرهنگی! در واقع اگر مبارزه طبقاتی پرولتاریا در این برهه (دوران گذار) موفق به تغییر رادیکال روابط تولید بورژوائی نشود و صرفاً در حد یک سلسله تحولات فرهنگی - حالا از جنس انقلاب فرهنگی و حقوقی و سیاسی - باقی بماند آنگاه بورژوازی با تجدید قوا و خزیدن در صف‌بندی‌ها و آرایش‌های جدید طبقاتی و با اتکاء به منابع اقتصادی هنوز سرمایه‌دارانه می‌تواند بار دیگر به قدرت سیاسی باز گردد و دولت را تسخیر کند. استناد به حوادث دهه سی و چهل شوروی برای اثبات این مدعا فقط تحلیل و تفسیر نیست. فکت تاریخی است.

این بحث را با احترام به شارل بتلهایم در قالبی دیگر پی خواهم گرفت....

سه شنبه ۱۰ تیر [سرطان] ۱۳۹۹ - 2020- june -30